







چرا شما را نمی‌گیرند  
و آخرش چی میشه؟

زیرپوست جامعه ایران ۱۱۶۲-۱۳۶۲



صادق زیباکلام

سرشناسه: زیباکلام، صادق، ۱۳۲۷ -  
Zibakalam-Mofrad, Sadegh

عنوان و نام پدیدآور: «چرا شما را نمیگیرن؟» و «آخرش چی میشه؟»: زیر پوست جامعه ایران ۱۴۰۲-۱۳۶۲/  
صادق زیباکلام.

مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۳۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ م.س.

شابک: ۵-۵۴۹-۲۳۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان دیگر: زیر پوست جامعه ایران ۱۴۰۲-۱۳۶۲.

موضوع: زیباکلام، صادق، ۱۳۲۷ - — خاطرات

موضوع: Zibakalam-Mofrad, Sadegh -- Diaries

موضوع: ایران — سیاست و حکومت — ۱۳۶۲-۱۴۰۱.

Iran -- Politics and government -- 2022-1983

ایران — اوضاع اجتماعی — ۱۳۶۲-۱۴۰۱.

Iran -- Social conditions -- 2022-1983

رده‌بندی کنگره: HN۶۷۰/۲

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۵۶۱۸۴



# چرا شما را نمیگیرن؟ و آخرش چی میشه؟

زیرپوست جامعه ایران ۱۴۰۲-۱۳۶۲

صادق زیباکلام

طرح جلد: حمید اقدسی یزدلی

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

آدرس: خیابان ولیعصر، بالاتر از خیابان شهید بهشتی، کوچه نادر، پلاک ۳، واحد ۲، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۶۱۲۴۵۳۸ - ۸۷۷۲۳۹۰۲ نمابر: ۸۷۷۲۱۵۱۴

سایت: [www.rowzanehnashr.com](http://www.rowzanehnashr.com)

rowzanehnashr

rowzanehnashr

ISBN: 978-622-234-549-5

شابک: ۵-۵۴۹-۲۳۴-۶۲۲-۹۷۸

\* تمام حقوق برای ناشر محفوظ است \*

به همسر زهره پرنديان



## فهرست

پیشگفتار.....	۹
آشنایی با تام استاد راهنمای دوره دکترایم در انگلستان پاییز ۱۳۶۳.....	۱۳
بحران تردید و ترس در تغییر رشته از مهندسی به علوم انسانی.....	۳۱
دوران دانشجویی دوره دکترا ۱۳۷۰-۱۳۶۳.....	۴۱
رساله دکترایم از من یک صادق زیباکلام دیگری ساخت.....	۶۹
دفاع از رساله و دعوت به همکاری از سوی دانشگاه بردفورد مهر ۱۳۶۸.....	۷۵
ابتلاء به بیماری مرموز ناشناخته پاییز ۱۳۶۸.....	۸۳
بازگشت به ایران و آغاز مصیبت همکاریم با گروه علوم سیاسی.....	۹۳
شروع به کار در دانشکده حقوق و علوم سیاسی ۱۳۷۱.....	۱۰۷
نخستین تجربه تدریس در گروه علوم سیاسی ۱۳۷۱.....	۱۱۱
کتابها و آثار تالیفی ام.....	۱۲۷
تحصن دانشجویان دانشکده حقوق، آذر ۱۳۷۳.....	۱۳۳
شیوه تدریس و نحوه نمره دادنم.....	۱۴۳
دانشجویان جانباز و چگونگی تعامل با آنها.....	۱۵۱
آثار و پیشرفتهای آکادمیکم تا قبل از دوران اصلاحات.....	۱۵۷
دوم خرداد و توقف پیشرفت آکادمیکم.....	۱۶۱
کنفرانسهای دانشگاه کالیفرنیا و ملاقات سردار محسن رضایی با آمریکاییها و تکرار مک فارلین دوم ۱۳۸۵-۱۳۷۸.....	۱۶۵

اطلاعات بهمن ۸۸.....	۱۸۷
بازگشت به دانشگاه بعد از دوران اصلاحات.....	۱۹۱
بررسی اعتراضات سالهای ۸۸، ۹۶ و ۹۸ در دانشگاه تهران.....	۱۹۳
بررسی‌های بحرانهای سیاسی و اجتماعی کشور در دانشگاه در دوم ریاست جمهوری آقای حسن روحانی ۱۴۰۰-۱۳۹۶.....	۲۰۳
محکومیت کیفی در آذر ۱۳۹۱ بواسطه انتقاد از برنامه‌های هسته‌ای کشور.....	۲۰۹
نقش من در پیروزی آقای دکتر حسن روحانی در انتخابات اردیبهشت ۹۶ و پذیرفتن پیشنهاد پست در دولت ایشان.....	۲۱۹
زلزله کرمانشاه و سرگذشت «دهکده امید» آبان ۱۳۹۶.....	۲۲۵
بازنشستگی و تقاضای استاد ممتازی دانشکده حقوق و علوم سیاسی برای من بهمن ۱۳۹۷.....	۲۴۷
دعوت به سخنرانی در پارلمان انگلستان - بهمن ۱۳۹۶.....	۲۵۹
دریافت جایزه «آزادی بیان» از آلمان شهریور ۱۳۹۷.....	۲۶۳
ممنوع‌التدریسی و پایان ۴۷ سال همکاری با دانشگاه مهر ۱۴۰۱.....	۲۷۵
«چرا شمارا نمیگیرند؟» و «آخرش چی میشه؟».....	۲۷۹
خداحافظی دشوار با دانشگاه بعد از ۴۷ سال مهر ۱۴۰۱.....	۳۱۳
فهرست اعلام اشخاص.....	۳۲۱
فهرست اعلام غیراشخاص.....	۳۲۷
فهرست اعلام انگلیسی.....	۳۲۹



## پیشگفتار

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را همان مشکلی که در معرفی کتاب «گرامافون» داشتیم، در خصوص این کتاب هم پیدا کردم: بگویم «این کتاب راجع به چیست؟» کار نگارشش آنقدر طول کشید که الان که به‌تمام رسیده حتی یادم نمی‌آید چه شد که آنرا شروع کردم؟ فقط یادم می‌آید که می‌خواستم خاطرات دوران دکترایم در دانشگاه بردفورد از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۰ را بنویسم و به همین دلیل نام آنرا هم «تام» گذاردم که نام استاد راهنمایم بود و به وی خیلی علاقه پیدا کرده بودم. اما درس‌های اخیر آنقدر با این دو پرسش: «دکتر آخرش چی میشه؟» و «راستی چرا شمارو نمیگیرن؟» مواجه شده‌ام که نتوانستم عنوان «تام» که نام اولیه کتاب بود را نگه دارم. اولین مطلبی که مجبور شدم به آن اضافه نمایم، این بود که اساساً چه شد که من در پائیز ۱۳۶۳ سر از «دانشکده صلح‌شناسی» دانشگاه بردفورد درآوردم. چه شد که که از مهندسی و دانشکده فنی، دل‌کندم و رفتم بدنبال علوم انسانی و برای رساله دکترایم هم «فروپاشی نظام پهلوی و انقلاب اسلامی» را انتخاب نمودم.

موضوع بعدی که به کتاب اضافه شد این بود که بعد از گرفتن دکترا و بازگشت به ایران در سال ۷۰، چه خون‌دلها خوردم و چه مصیبت‌ها کشیدم چون مثل جذامی‌ها همه دربها برویم بسته بود و هیچ دانشگاهی حاضر نبود من را بپذیرد. تحقیقات و مطالعاتی که در دوره دکترا انجام داده بودم با برخی از دروس گروه‌های «علوم سیاسی» و «تاریخ» دانشگاه تهران نزدیکی پیدا می‌کرد. اما هیچکدام آنها حاضر نبودند حتی جواب

## ۱۰ ❖ چرا شما رو نمی‌گیرن؟ و آخرش چی میشه؟

سلامم را هم بدهند، چه برسد به اینکه از ورودم استقبال هم بنمایند. من البته هیات علمی رسمی گروه «مهندسی شیمی» دانشکده فنی دانشگاه تهران بودم که برای دکترا از مهندسی به علوم انسانی تغییر رشته داده بودم و حالا پس از اخذ دکترا که به دانشگاه بازگشته بودم، مسئولین مانده بودند که چه خاکی بر سر من بریزند و من را بکدام گروه آموزشی بفرستند چون مدرک دکترایم نه هیچ سنخیتی با تحصیلات قبلی‌ام پیدا میکرد و نه اساساً با دروس دانشکده فنی.

بعد به شرح چگونگی ورودم به گروه علوم سیاسی دانشکده حقوق و اینکه در ابتداء بر من چه گذشت؛ نحوه تدریس و تعاملم با دانشجویان و همکارانم، تا برسیم به تالیفاتم از ۱۳۷۱ تا ۱۴۰۱ که عذرم را از دانشگاه تهران خواستند و دیگر اجازه تدریس بهم ندادند. فقره بعدی شرح یکسری حوادث و رویدادهای سالهای نخست ورودم به دانشکده حقوق است. از جمله اخراج اساتید مرحوم دکتر سید «جواد طباطبایی» و دکتر «جلیل روشندل» و اعتراضات و اعتصابات دانشجویان. سپس میرسیم به دوم خرداد سال ۱۳۷۶ و تغییر و تحولاتی که دوران اصلاحات در زندگی آکادمیک من ایجاد نمود. از جمله شرکت در کنفرانسهای «دانشگاه کالیفرنیا» در دوران اصلاحات و ملاقات باورنکردنی محرمانه در جریان آن کنفرانسها که میان سردار «محسن رضایی» با مقامات آمریکایی بعد از حمله آمریکا به عراق در آتن صورت گرفت و من واسطه آن ملاقات بودم. انتقادات من از برنامه‌های هسته‌ای کشور و اعلام جرم قوه قضاییه علیه‌ام با اتهام «تبلیغ علیه نظام» و «نشر اکاذیب». زلزله کرمانشاه و داستان «دهکده امید»؛ «دعوت به سخنرانی در پارلمان انگلستان»؛ دریافت «جایزه آزادی بیان» از آلمان و بالاخره ممنوع‌التدریسی و پایان ۴۷ سال همکاری‌ام با دانشگاه در سال ۱۴۰۱ با یک تلفن مقامات امنیتی. کتاب البته وارد فضاهای دیگر هم شده. از جمله نحوه تدریس و تعاملم با دانشجویانم بویژه دانشجویان جانباز و معلول در جنگ و فهرستی از آثارم؛ و بالاخره دو پرسشی که بالاخص در سالهای اخیر از بس در معرض آنها قرار گرفته‌ام برایم بصورت کابوس درآمده‌اند و در خواب هم به سراغم می‌آیند: «دکتر آخرش چی میشه؟» و راستی چرا شما را نمی‌گیرند؟» که سرانجام عنوان کتاب را بخود اختصاص دادند. البته یک پرسش سوم هم در مراحل پایانی کتاب برایم شکل گرفت تحت این عنوان که «آیا از انقلاب ۵۷ و نقشم در آن انقلاب پشیمان نیستم؟» که البته این پرسش عملاً مصادف با پایان یافتن کار نگارش کتاب شده بود.

شاید حالا اندکی متوجه شده باشید که چرا نمی‌توانم در خصوص اینکه «موضوع این کتاب چیست؟» تصمیم‌گیری نمایم. همانند کتاب گرامافون، کسانی که یک مقدار بیشتر به زوایای عمیق‌تر اجتماعی جامعه‌ی ایران علاقمندند، شاید، و فقط هم شاید، مطالب کتاب برایشان قابل توجه و جالب باشد. کتاب برخی جنبه‌های سیاسی و اجتماعی زیر پوست جامعه ایران را به‌تصویر کشیده. آنان که نگاهشان به گذشته، صرفاً آکنده از بغض و کینه و نفرت نیست و تا حدودی بدنبال واقعیت‌ها هستند؛ آنان که مایل نیستند مسائل سیاسی و اجتماعی را در مثنی تئوری‌های بی‌سر و ته توطئه و فرضیه‌های دانی‌جان ناپلئونی خلاصه کنند، یقیناً بخش‌هایی از این کتاب می‌تواند برایشان جالب باشد.

کار تصحیح، ویرایش و تهیه فهرست اعلام کتاب بر عهده خانم «ندا امیدی» بود. «خانمیرزا» (دخترم لیلا)، بعضاً که در کارهای کامپیوتری گیر میکردم چون هیچ سررشته‌ای از آنها ندارم بدادم میرسید. جناب «علیرضا بهشتی شیرازی» مدیر محترم «انتشارات روزنه» همانند سایر آثارم همفکری میکردند. طراحی جلد کتاب توسط آقای «حمید اقدسی یزدلی» صورت گرفت و کار صفحه‌بندی و تنظیم کتاب بر عهده سرکار خانم «استلا اورشان» و آقای «هادی عادلخانی» بود که مثل همیشه با حوصله و روی باز همکاری کردند. آقای «محمود یزدی» از همکاران روزنه پیگیر کارهای ممیزی در ارشاد بودند.

در مورد دریافت مجوز کتاب بعید بنظرم میرسد که با مشکل خاصی مواجه شویم. بجز ماجرای ملاقات میان سردار «محسن رضایی» که به تقاضای آمریکایی‌ها در آتن بعد از حمله آنها به عراق صورت گرفت و واسطه آنها من بودم، کتاب نکته‌بغرنج دیگری ندارد. اگر وزارت ارشاد اصرار کند که آنرا حذف کنم، موافقت نخواهم کرد چون موضوع، نه امنیتی است و نه هیچ مشکلی برای منافع ملی کشور بوجود می‌آورد. بنابراین با حذف آن بخش موافقت نخواهم کرد و لاعلاج مجبور خواهم شد که آنرا در خارج از کشور چاپ نمایم. ولی امیدوارم اینگونه نشود و ارشادی‌ها مته به خشخاش نگذارند و اجازه بدهند کتاب در مملکت خودمان چاپ شود. من هیچ تمایلی به انتشار کتاب‌هایم در خارج از کشور ندارم. هر دو کتاب «رضاشاه» و «شاه کشتار نکرد» را خیلی تلاش کردم که در داخل چاپ بشوند اما متأسفانه ارشاد در دولت قبلی هیچ همکاری و مساعدتی نکرد. لاعلاج و از روی ناچاری مجبور شدم آنها را در فرانسه و آمریکا چاپ کنم.

صادق زیباکلام

مهرماه یکهزار و چهارصد و دو

دو سه ماه بعد از ارسال کتاب به ارشاد متوسل به آقای دکتر «محمد مهدی اسماعیلی» وزیر ارشاد شدم. با ایشان در گروه علوم سیاسی سالها همکاری هستیم (و یا شاید درست‌تر هست بگویم بودیم چون من که از همکاری با آن گروه منع شده‌ام). من به مسائل سیاسی کاری ندارم اما بقول بچه‌های قدیم تهران، دکتر اسماعیلی انصافاً «مرام» گذاشت و خیلی تحویل گرفت. درحالیکه آقایان دکتر «سیدمحمد مقیمی» رئیس دانشگاه تهران و دکتر «مصطفی ملکوتیان» مدیر گروه علوم سیاسی از مهر ۱۴۰۱ که گفتند دیگر حق تدریس ندارم، جواب سلامم را هم دیگر ندادند. با اینکه گفته‌اند برایم کلاس نگذارند، ولی دکتر ملکوتیان علیرغم سی سال سابقه همکاری، بمصدق «بهبش میگویند برو کلاه بیار، می‌رود سر می‌آورد»، اجازه نمیدهد هیچ دانشجویی حتی با من پایان‌نامه هم داشته باشد یا من را بعنوان استاد مشاور یا داور رساله انتخاب کند. اما رفتار دکتر اسماعیلی درست نقطه مقابل آنها بود. هر بار که می‌خواستیم او را ببینم جلوی درب کلاسش در دانشکده می‌ایستادم تا ببینند. من را بغل میکردند و ماشاءالله هیکل تنومندی هم دارند و محکم بخودشان فشار میدادند و به دانشجویان میگفتند «استاد واقعی ایشان است». وساطت ایشان، همچون وساطت‌شان در مورد کتاب گراموفون، نجات‌بخش بود. وساطت‌شان کار رسیدگی به کتاب را زیررو کرد. در مرحله بعدی مدارا و سعه صدر مسئولین ممیزی واقعاً قابل تحسین بود. من هم البته تعصب و یکدنگی با توصیه‌ها و پیشنهادات بخش ممیزی نشان ندادم. آنها هم انصافاً بنای‌شان بر روی انتشار کتاب بود و باهم کنار آمدیم. من اتفاقاً همین رویکرد درخصوص دو کتاب «رضا شاه» و «شاه کشتار نکرد» را هم با مسئولین ارشاد در دولت قبلی داشتم. سر کتاب رضاشاه چندین بار با معاونین و مسئولین ممیزی قبلی ارشاد کلی جلسه گذاشتیم و من حتی یک فصل کامل که بیشتر جنبه نقد رضا شاه از منظر توسعه سیاسی داشت را هم به کتاب اضافه نمودم. اما آخر الامر هم موافقت نکردند. در مورد کتاب شاه کشتار نکرد هم که اساساً بعد از یکی دو سال هیچ پاسخی ندادند. اما مسئولین ممیزی دولت جدید بنای‌شان بر روی همکاری بود و در نتیجه ایرادات را با توافق درست کردیم.

جز وصل تو دل بهر که بستم توبه بی‌یاد تو هر کجا نشستم توبه

در حسرت تو توبه شکستم صد بار زان توبه که صد بار شکستم توبه

صادق زیباکلام

اوائل اردیبهشت ماه یک‌هزار و چهارصد و سه

## آشنایی با تام استاد راهنمای دوره دکترایم در انگلستان پاییز ۱۳۶۳

اولین بار که تام (Tom Gallagher) استاد راهنمایم را دیدم اواخر مهر ۱۳۶۳ بود و کمتر از یکماه می‌شد که به انگلستان آمده بودم. رئیس دانشکده "صلح‌شناسی" دانشگاه بردفورد، پروفیسور «جیمز اوکانل» (James O'Connell) که بمدت دو سال از ایران با وی پیرامون رساله و پروپوزالم مکاتبه کرده بودم را چند روز بعد از ورودم به بردفورد ملاقات کردم. حدود هفتاد سالش بود با صورتی مهربان و خنده‌رو و لهجه غلیظ ایرلندی. از من در مورد خانواده‌ام، ایران، انقلاب و جنگ با عراق پرسید. از حافظ، عمرخیام و مولوی سخن گفت. توضیح داد الهیات خوانده و با عرفان تاحدودی آشناست. بعنوان یک ایرانی بسیار احساس غرور کردم. سپس پیرامون «تام» استاد راهنمایم حرف زد. گفت "اخیراً به مایبوسته است، در دانشگاه منچستر علوم سیاسی خوانده و فوق‌العاده پر کار است و متأسفانه فرصت زیادی برای دانشجویانش ندارد. علت انتخاب وی برای راهنمایی شما از سوی شورای دانشکده آن بود که رساله دکترایش پیرامون "انقلاب پرتغال" است که مثل انقلاب ایران یک انقلاب مدرن است و فکر کردیم فرد مناسبی برای استاد راهنمای شما خواهد بود." خداحافظی کردم و در چهارچوب درب اطاقش بودم که آهسته گفت "صادق از تام مکدر و دلگیر نشو. یک کمی خشک و رسمی برخورد می‌کنه. با همه همین جوریه"

مادربزرگم بعضی وقتها که کم می‌آورد و یک موضوعی گرفتارش می‌کرد، درحالیکه به سیگار همای بیضی شکل بی‌فیلترش پک محکمی می‌زد، می‌گفت «یه غمایی تو زندگی هست که توش خود آدمو می‌خوره، بیرونش مردم آدمو می‌خورن».

حکایت آمدن من به انگلستان برای دکترا در پاییز ۶۳ هم واقعاً همین بود. از بیرون هرکس نگاه می‌کرد می‌گفت «خوش بحالت از این جنگ و مشکلات راحت شد رفت خارج». اما هیچکس از درونم خبر نداشت که با چه مشکلاتی روبرو بودم. از مسائل خانوادگی که بگذریم، با دو مشکل، یکی عاطفی و احساسی و دومی که خیلی جدی‌تر، اساسی‌تر و عملی‌تر بود، روبرو شده بودم. مشکل عاطفی‌ام این بود که برایم بسیار دشوار بود که در آن شرایط که مملکت در حال جنگ بود من برای دکترا به انگلستان بروم. مشکل دوم، یا مشکل عملی‌ام این بود که بر سر دوراهی تغییر رشته از مهندسی و دانشکده فنی، و رفتن بدنبال علوم انسانی واقعاً گیر کرده بودم و نمی‌دانستم چه خاکی به سرم بریزم. با همه وجود می‌خواستم بروم به سمت علوم انسانی و در عین حال و با همه وجود می‌ترسیدم که آن تصمیم را بگیرم. دوسالی می‌شد که بر سر آن دوراهی گیر کرده بودم.

ماجرای از صبح یک روز پاییزی در مهرماه ۶۱ آغاز شد. من آنروزها عضو هیأت علمی گروه مهندسی شیمی دانشکده فنی دانشگاه تهران و همزمان هم مدیرکل روابط بین‌المللی و روابط عمومی دانشگاه بودم. خانم «چراغچیان» منشی‌ام بمن گفت که دیروز از دفتر دکتر «عباس شیبانی» ریاست دانشگاه تماس گرفتند و گویا دکتر شیبانی می‌خواهند شما را ببینند. ساعت ۱۱ به من وقت دادند. دکتر شیبانی گفتند که «دانشکده فنی شما را برای بورس دکترا معرفی کرده و باید بروید.» من البته مدتی می‌شد که شنیده بودم «ستاد انقلاب فرهنگی» تصویب کرده بود که شماری از اعضاء هیأت علمی دانشگاهها که مربی بودند، یعنی با فوق‌لیسانس در دانشگاه استخدام شده بودند را می‌خواهند برای دکترا به خارج بفرستند. بی‌اختیار به دکتر شیبانی گفتم «پس جنگ چی؟». دکتر شیبانی گفت «تو که الان دیگه درگیر کارهای جنگ نیستی. مگه از بنیاد امور جنگ‌زدگان بیرون نکرده‌اند؟ الان هم که هیچ کار دیگری در رابطه با جنگ دست نیست».

راست می‌گفت. من بمدت دو سال، یعنی با شروع جنگ و از ابتدای تشکیل «بنیاد امور جنگ‌زدگان» با آقای مهندس سید «مصطفی میرسلیم» رئیس بنیاد همکاری می‌کردم. عضو شورای سرپرستی و معاون اطلاعات و بازرسی بنیاد بودم. بعد که «آقای خامنه‌ای» در سال ۱۳۶۰ رئیس‌جمهور شدند، آقای میرسلیم بعنوان مشاور عالی رئیس‌جمهور به نهاد ریاست‌جمهوری رفتند. آقای «شفیق» از رهبران «هیأت‌های موتلفه» رئیس بنیاد جنگ‌زدگان شدند. من آنروزها هم برخلاف بسیاری

از انقلابیون، صورتم را با تیغ اصلاح می‌کردم و حاضر نشده بودم ریش بگذارم. کار من در بنیاد، رسیدگی به وضعیت دو میلیون از هم‌میهنان خوزستانی و غرب کشور بود که در نتیجه جنگ مجبور به ترک خانه و زندگی‌شان شده و به مناطق دیگر پناه آورده بودند. در نتیجه خیلی کم در تهران حضور داشتم. همان اوائل که آقای شفیق به جای آقای میرسلیم آمده بودند یکروز در آسانسور با ایشان به طبقه پنجم که محل کار رؤسای بنیاد بود آمدیم. من آقای شفیق را نمی‌شناختم و فقط متوجه شدم که آقای که با من سوار آسانسور شدند باید آدم مهمی باشد چون با دو تا محافظ مسلح همراه بود. چون او را نمی‌شناختم سلام و علیکی هم با وی نکردم. غافل از آنکه ایشان رئیس جدیدم بودند. آقای شفیق بعداً می‌پرسند شخصی که به طبقه پنجم آمد چه کسی بود و به ایشان می‌گویند «مهندس زیباکلام» معاون اطلاعات و بازرسی بنیاد. جدای از اینکه با رئیس جدیدم سلام و علیک نکرده بودم، آنروز هم دست بر قضا صورتم را اصلاح کرده بودم. نتیجه روشن بود. جناب شفیق هم بلافاصله می‌گویند ایشان دیگر حق ندارند به بنیاد بیایند.

قبل از اینکه آقای شفیق از بنیاد اخراج کند، آقای میرسلیم گفته بودند به دفتر رئیس‌جمهور بیایم و همان مسئولیت بازرسی را که در بنیاد داشتم عهده‌دار شوم. یک جلسه هم به اتفاق ایشان، خدمت رئیس‌جمهور (مقام معظم رهبری) رفته بودیم. البته من با آقای خامنه‌ای قبل از انقلاب آشنایی داشتم و بعد از انقلاب هم چندبار که در هیأت دولت در مورد گُردستان گزارش داده بودم ایشان هم حضور داشتند. آنروز آقای خامنه‌ای بمن گفتند «کار ریاست‌جمهوری برای کشور از بنیاد امور جنگ‌زدگان خیلی ضروری‌تر است». اما من نمی‌خواستم کار اجرایی بکنم و مدتی بود که شروع کرده بودم بر روی «انقلاب ایران» کار کردن که بعداً پیرامون آن بیشتر توضیح خواهم داد. البته نمی‌توانستم صراحتاً به آقای خامنه‌ای بگویم که تمایلی ندارم در بازرسی ریاست‌جمهوری کار کنم. فقط پذیرفتم که چارت سازمانی ریاست‌جمهوری را طراحی کنم. این مهارت، یعنی طراحی چارت سازمانی نهادهای مختلف را در دوره فوق‌لیسانس مدیریت و برنامه‌ریزی «دانشگاه هاروارد» که «سازمان مدیریت صنعتی» مجری آن در ایران بود و ما آخرین دوره فارغ‌التحصیلان آن بودیم آموخته بودم. قبلاً هم چارت سازمانی بنیاد امور جنگ‌زدگان را طراحی کرده بودم. بی‌علاقگی‌ام به کارهای اجرایی پدیده‌ای بود که بتدریج و در جریان کارهای مختلف اجرایی که بعد از انقلاب درگیر آنها شده بودم بسرورتم آمده بود.

بعد از انقلاب من عهده‌دار سِمَت‌های اجرایی مختلفی شده بودم. اما بتدریج متوجه شده بودم که نمی‌توانستم در عرصه اجرایی چندان موفق باشم. مستقل فکر می‌کردم و با سیاست‌ها و تصمیماتی که بنظرم نادرست می‌آمدند به آسانی کنار نمی‌آمدم و از رؤسایم تمکین نمی‌کردم. حاضر نمی‌شدم بمنظور حفظ پست و مقامم از آنچه که غیرمنطقی و نادرست می‌دانستم فرمانبرداری کنم. مشکل دیگر این بود که خیلی از افرادی که بعد از انقلاب عهده‌دار مسئولیت‌های مختلف اجرایی شده بودند، از قبل از انقلاب و در جریان فعالیت‌های سیاسی با یکدیگر آشنا بودند. برخی هم وابستگان روحانیون و یا اعضاء «حزب جمهوری اسلامی»، «هیأت‌های موتلفه»، «فداییان اسلام»، «سازمان مجاهدین انقلاب» و سایر تشکلهای انقلابی بودند. اما وضعیت من کاملاً متفاوت بود. سابقه فعالیت‌های سیاسی من به دوران دانشجویی‌ام در انگلستان بازمی‌گشت و عملاً در ایران با گروه‌ها و جریانات سیاسی داخل کشور آشنایی نداشتم و مثل یک جزیره تنها بودم. البته امثال آقای مصطفی میرسلیم هم در بدنه اجرایی نظام بودند. ایشان در فرانسه درس خوانده و مثل خود من، هیأت علمی دانشکده مهندسی مکانیک دانشگاه پلی‌تکنیک بودند. از همان ابتدای همکاری، به یکدیگر خیلی نزدیک شدیم. من را مرحوم «آیت‌الله مهدوی کنی» که از زندان با هم آشنا بودیم به ایشان معرفی کرده بود و بعد از چند ماه همکاری، آقای میرسلیم من را به سِمَت معاونت اطلاعات و بازرسی بنیاد و عضو شورای سرپرستی بنیاد منصوب کردند و عملاً دست راست ایشان شده بودم. به دفعات با یکدیگر برای دیدار با مقامات کشوری و لشکری در رابطه با مسائل مرتبط با جنگ‌زدگان سفر کرده بودیم. یکبار در دیداری که با آقای «میرحسین موسوی» نخست‌وزیر، دکتر «سید کمال‌الدین نیکروش» وزیر کشور و آیت‌الله مهدوی کنی در مورد وضعیت دو میلیون جنگ‌زده داشتیم، صمیمانه از آقای مهدوی کنی بابت معرفی من تشکر و قدردانی کردند. حُسن دیگر آقای میرسلیم این بود که هیچگاه به مسائل دینی و فردی من دخالتی نمی‌کردند. مشکل این بود که امثال مهندس میرسلیم یا دکتر شیانی رئیس دانشگاه تهران استثناء بودند. بیشتر مسئولین انقلابی مثل آقای شفیق بودند و به اصطلاح آن زمان، انقلابی برخورد می‌کردند بعلاوه صرفاً اطاعت می‌خواستند. ایشان بدون در نظر گرفتن آنچه من در طی آن دوسال برای بنیاد کرده بودم یا اینکه اصولاً برای آن سازمان نیروی مفید و مؤثری بودم یا خیر، اساساً کارم در آن سازمان چه بوده و این دست ملاحظات، صرفاً چون صورتم را اصلاح می‌کردم یا در آسانسور به ایشان سلام نکرده بودم، من را اخراج می‌کنند. مجموعه اینها باعث شده بود که



اشتیاقی برای کارهای اجرایی نداشته باشم. البته در دانشگاه تهران هم مسئولیت روابط عمومی و روابط بین‌الملل دانشگاه را بر عهده داشتیم. اما آن مسئولیتها بیشتر عنوان بودند و همه کارهای اداری و اجرایی را سپرده بودم به خود پرسنل آنجا و بیشتر وقتم برای مطالعه و تحقیق شخصی‌ام پیرامون انقلاب که دوسالی می‌شد سرگرم آن شده بودم صرف می‌شد.

البته دکتر شبیانی درست می‌گفت و بعد از اخراجم از بنیاد امور جنگ‌زدگان هیچ کاری در رابطه با جنگ انجام نمی‌دادم. با این حال نفس اینکه جنگ بود و من برای دکترا به انگلستان می‌رفتم بنظرم به تعبیری «نامردی» بود. وقتی دکتر شبیانی با اکراهم مواجه شد قرار گذاشتیم از مهندس میرسلیم استعلام نماییم. آقای میرسلیم هم گفتند «که در شرایط فعلی که کشور با کمبود «متخصص متعهد» روبروست، ادامه تحصیل یک‌جور جهاد و جبهه است» اما من همچنان نمی‌پذیرفتم و گفتم فقط در یک صورت حاضریم برای ادامه تحصیل بروم که امام به من تکلیف کنند. بنابراین قرار شد از امام وقت بگیریم. زحمتش به گردن آقای میرسلیم افتاد و توسط «حاج احمدآقا» وقت گرفتند. به جماران رفتیم و گویا حاج احمدآقا قبلاً صورت مسئله را به امام گفته بودند و هنوز ننشسته بودیم که امام هم گفتند «بروید برای ادامه تحصیل». حالا دیگر مشکل عاطفی‌ام حل شده بود اما مشکل دوم، یعنی تغییر رشته که بسیار بنیادی‌تر بود تازه شروع شده بود.

مشکلی که باعث شده بود به انگلستان رفتن من برای دکتر، بیش از آنکه اسباب آرامش خاطر و احساس موفقیت باشد به یک کابوس دردناک بدل شود آن بود که مدت‌ها می‌شد که من دیگر خیلی علاقه‌ای به مهندسی و علوم کاربردی نداشتم. مدت‌ها می‌شد که مطالعه و تحقیقات شخصی بر روی اسباب و علل سقوط رژیم شاه را شروع کرده بودم و هر قدر که می‌گذشت علاقه‌ام به آن موضوع بیشتر و بیشتر و متقابلاً تمایلم به ادامه تحصیل در مهندسی کمتر و کمتر می‌شد. گیرکردن بر سر آن دوراهی عذاب‌آور انتخاب میان علوم انسانی و مهندسی بعد از جدی‌شدن رفتن برای دکترا حالا ابعاد تازه‌ای پیدا کرده بود. اما داستان اعزام به خارج برای دکترا چگونه بوجود آمده بود. سنتی در دانشگاه‌های قبل از انقلاب بود که اعضای هیات علمی که با فوق‌لیسانس استخدام شده بودند را بعد از چهار سال برای اخذ دکترا به اروپا یا آمریکا می‌فرستادند. البته مثل خیلی از سنت‌های قبل از انقلاب، با آن سیاست هم بعد از انقلاب مخالفت شده بود. اما به تدریج دانشگاهها با کمبود استاد مواجه شده بودند و فکر اعزام دانشجو

به‌خارج مجدداً مطرح می‌شود. البته برخی از مسئولین انقلابی‌تر با اعزام مربی‌ها برای دکترا مخالفت می‌کردند و همچنان بر روی «انقلاب فرهنگی» و تحولاتی که قرار بود در دانشگاه‌ها صورت بگیرد تأکید داشتند و با هرگونه اعزام دانشجو برای اخذ دکترا به غرب مخالفت می‌کردند. رفتن برای تحصیلات عالیه به غرب را تکرار همان راه و روش‌های «زمان شاه» و مغایر با اهداف و آرمان‌های انقلاب می‌دانستند. بعلاوه جریان انقلاب فرهنگی، امیدها و انتظارات زیادی برای انقلابیون در رابطه با تغییراتی که در دانشگاه‌ها قرار بود بوجود بیاید را ایجاد کرده بود. اما با گذشت بیش از دو سال از انقلاب فرهنگی هیچ خبری از اهداف و برنامه‌های آن نبود و معلوم نبود که اساساً قرار است انقلاب فرهنگی کدامین اهداف و آرمانها و تغییرات را در دانشگاه‌ها تحقق ببخشد. مشکل دیگر، کاهش اساتید دانشگاه‌ها بعد از انقلاب بود. برخی از اساتید بالاخص در رشته‌های مهندسی و پزشکی در جریان انقلاب از کشور رفته بودند، بعلاوه شماری هم در جریان انقلاب فرهنگی اخراج و کنار گذاشته شده بودند. بنابراین و صرفنظر از نتایج انقلاب فرهنگی، دانشگاه با کمبود اساتید در رشته‌های علوم کاربردی مواجه شده بود. سرانجام مسئولین انقلاب فرهنگی و وزارت علوم و البته با حمایت آقای «هاشمی رفسنجانی» تصمیم گرفتند که شماری از مربی‌های دانشگاه‌ها در حوزه‌های مهندسی و سایر شعب علوم کاربردی را بصورت بورسیه به اروپا اعزام نمایند. همزمان، با برگزاری آزمون «اعزام دانشجو به خارج» که قبل از انقلاب توسط وزارت علوم صورت می‌گرفت نیز موافقت شد. قبل از انقلاب وزارت علوم به داوطلبانی که دارای لیسانس یا فوق لیسانس بودند و در «آزمون اعزام» برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا موفق می‌شدند بورس می‌داد. بورسیه‌ها بیشتر شامل هیأت علمی دانشگاه‌ها می‌شدند و به کسانی که در امتحان اعزام قبول شده بودند ارز دولتی تعلق می‌گرفت که باید هزینه آنرا خود داوطلب می‌پرداخت. صد البته که بورسیه‌ها و اعزامی‌ها گزینش می‌شدند.

من بعد از اخذ فوق لیسانس مهندسی شیمی در سال ۱۳۵۲ از دانشگاه بردفورد در انگلستان، در همان دانشگاه برای دکترا ادامه دادم. یکسال بعد در خرداد ۱۳۵۳ برای دیدار خانواده به ایران آمدم. من در دوران دانشجویی فعالیت‌های زیادی علیه رژیم شاه انجام داده بودم. برخی از آنها علنی بودند و برخی دیگر مخفی. ظاهراً در همان سال ۵۲، یک مامور ساواک یا یک دانشجویی که حاضر به همکاری با ساواک شده بود به دانشگاه بردفورد می‌آید. او سر فرصت موفق می‌شود همه فعالیت‌های من را شناسایی کرده و موبه‌مو به ساواک گزارش کند. از جمله بخش‌های مخفی‌تر

فعالیت‌هایم را همچون جمع‌آوری کمک‌های مالی برای خانواده‌های زندانیان سیاسی یا بخش اعلامیه‌های مبارزین و فعالین علیه رژیم شاه. در نتیجه خردادماه سال ۵۳ که به ایران آمدم به اتهام «اقدام علیه امنیت کشور» بازداشت و به سه سال زندان محکوم شدم. بعد از دو سال تقاضای عفو از اعلیحضرت نمودم که مورد موافقت قرار گرفت و در شهریور ۵۵ از اوین آزاد شدم. تصورم این بود که مسئولین امنیتی یا همان «ساواک» اجازه می‌دادند تا برای ادامه دکترا به انگلستان بازگردم، اما اینگونه نشد. آنان با خروجم از کشور موافقت نکردند. درعین حال گفتند که با استخدامم در سازمانهای دولتی یا بخش خصوصی موافقت می‌کنند. من هم تقاضای استخدام در دانشکده فنی دانشگاه تهران را دادم. سوابق تحصیلی‌ام در انگلستان بد نبود و گروه مهندسی شیمی با تقاضایم موافقت نمود. به دانشگاه آریامهر (شریف) و پلی‌تکنیک هم تقاضای همکاری دادم که آنها هم پذیرفتند. اما دانشکده فنی برایم یادآور ۱۶ آذر و مبارزات دانشجویی علیه رژیم شاه بود و جایگاه دیگری برایم داشت. در مصاحبه‌ها سؤالی که همواره مطرح می‌شد این بود که چرا دکترایتان را تمام نکردید و این دوسال کجا بودید؟ من هم از قبل پاسخخم را آماده کرده بودم. می‌گفتم «یک شرکت انگلیسی پروژه‌های در امارات داشت و چون حقوقش بالا بود من هم به دومی رفتم و آنجا بودم. بعد هم که آن پروژه تمام شد، بواسطه یکسری مشکلات خانوادگی بعد از فوت پدرم و نیاز به سرپرستی خانواده مجبور شدم برگردم ایران تا ببینم بعد چه می‌شود». همه اجزاء داستانم با هم می‌خواند. پدر سال ۵۲ فوت شده بود، امارات آن سالها جهش اقتصادی‌اش را شروع کرده و بالاخره یکی از بخشهای مهم پروژه‌های توسعه آن کشور، نفت و گاز و پتروشیمی بود و من هم رشته مهندسی شیمی خوانده بودم که یکی از طبیعی‌ترین جاها برای کار کردنش صنایع نفت و گاز بود. یادم می‌آید وقتی در مصاحبه، به دکتر «فرخ فرحان» مدیر گروه مهندسی شیمی دانشکده فنی گفتم که رفته بودم امارات، خندید و گفت «پس مهندس جوان، علم را به ثروت فروختی» و همه اعضاء گروه هم خندیدند و بعد هم ادامه دادند «ولی ما در اینجا از آن حقوقها نداریم.» جالب بود که بحثی هم میان اساتید درگرفت که بعضی با رفتنم به امارات اظهار مخالفت می‌کردند و برخی دیگر می‌گفتند که کارم درست بوده و اساتید باید تجربه کاری در صنعت هم داشته باشند. پیش خودم می‌گفتم «اگر می‌دانستند من آن دوسال کجا بودم چه واکنشی نشان می‌دادند».

اما چند هفته بعد، از طرف ساواک با من تماس گرفتند و گفتند که چرا رفته‌ام دانشکده فنی؟ گفتند «شرکت نفت، انرژی اتمی، شرکت گاز، صنایع پتروشیمی و بسیاری جاهای

دیگه هستن که نیاز به مهندس شیمی دارن و حقوق آنها از دانشگاه هم بیشتره و ما هم موافقت می‌کنیم» من پاسخ دادم «علت انتخاب دانشگاه بواسطه اینه که دانشگاهها بعد از چهار سال هیأت علمی‌شان که با مدرک فوق لیسانس استخدام کرده‌اند را می‌فرستند برای دکترا. بورس هم به وی می‌دهند و مدت تحصیل دکترا هم بعنوان سابقه کاری وی محسوب می‌شود. گفتم می‌توانید خودتان این را استعلام بفرمایید. من هم چون میخواهم در دانشگاه بمانم، گرفتن دکترا برایم واقعاً ضرورت دارد. من دیگه اصلاً بدنبال فعالیت‌های سیاسی نیستم و تنها دلیل برای انتخاب دانشگاه، استفاده از فرصت ادامه تحصیل است. خودتان بعداً خواهید دید که مطلقاً دیگه بدنبال فعالیت‌های سیاسی چه در دانشگاه یا بیرون دانشگاه نیستم.» مسئولین ساواک نه «آری» و نه «نه» گفتند. چند هفته بعد تماس گرفتند و گفتند بروم دانشگاه ملی (شهید بهشتی). من می‌دانستم آنها رشته مهندسی شیمی ندارند اما گفتم چشم. مجدداً چند هفته بعد تماس گرفتند و من به اطلاعاتشان رساندم که متأسفانه آنجا رشته مهندسی شیمی ندارند. البته زمان برفع من بود و فقط باید صبوری بخرج می‌دادم. شرایط کشور از نیمه دوم سال ۵۵ بسرعت در حال تغییر بود. فضای سیاسی کشور منظم‌تر می‌شد و رفتار ساواک و مقامات زندان با زندانیان سیاسی بنحو باورنکردنی تغییر کرده بود. شکنجه عملاً متوقف شده بود و گروه‌های حقوق بشری از جمله «سازمان عفو بین‌الملل» که سالها با آمدنشان به ایران مخالفت شده بود حالا یکی بعد از دیگری وارد ایران می‌شدند و یگراست به زندان اوین می‌رفتند. سرانجام در اردیبهشت ۵۶ و بعد از هفت ماه، مجوز استخدامم در دانشکده فنی صادر شد. ضمناً در یک شرکت آلمانی بنام «هنکل» هم بعنوان مهندس شیمی شروع بکار کرده بودم و چون مطمئن از مجوز ساواک نبودم، در امتحان ورودی دوره فوق لیسانس مدیریت و برنامه ریزی دانشگاه «هاروارد» هم که در ایران برگزار میشد شرکت کرده و بعد از مصاحبه پذیرفته شده بودم.

با آن پیشینه، وقتی سال ۶۱ مسئولین کشور تصمیم به اعزام مربی برای ادامه تحصیل به خارج از کشور در رشته‌های فنی و علوم کاربردی گرفتند، بالطبع من یکی از نخستین کسانی بودم که دانشگاه تهران برای استفاده از بورس به وزارت علوم معرفی نمود و مشکل هم دقیقاً از همینجا شروع شد. گفتم من خاطرخواه علوم انسانی شده بودم. تجربه دو سال زندان و زندگی با زندانیان سیاسی، آشنایی با رهبران گروه‌های سیاسی و چهره‌های برجسته اپوزیسیون، تحولات دوران انقلاب در سال‌های ۵۶ و ۵۷، رویدادهای بعد از انقلاب و حضور جدی در میانه همه آنها و بالاخره فعالیت‌های سیاسی